

مولانا جلال‌الدین و شمس تبریزی

نوشته دکتر راسخ گوون
ترجمه توفیق ه. سبحانی

مقاله زیر نخستین بار در مجله *The Sufi* در لندن چاپ شده است. در سال ۱۳۷۵ دوست گرامی و فاضل جناب پروفیسور شریف حسین قاسمی استاد دانشگاه دهلی نوزده مقاله انگلیسی درباره مولانا جلال‌الدین رومی را در کتابی به نام *The Mawlawi Flute* گردآوری کرد. این مقاله هفتمین مقاله آن کتاب است و در صفحات ۶۸ تا ۸۳ آن آمده است. نام مقاله خیلی آشناست: «مولانا جلال‌الدین و شمس تبریزی». شاید در ادبیات عرفانی ایران، هیچ دو آشنایی، آشناتر از مولانا و شمس نباشند. اما محتوای مقاله مطلبی شگفت مطرح کرده است: شمس هندی است!

من این مقاله را در دهلی خواندم و شگفت‌زده شدم. ترجمه‌اش کردم، نه به این دلیل که مطالب آن مفید و مقبول بود بلکه از آن نظر که نویسنده آن به استاد مآخذ کهنه و نو کوشیده است مطلبی نادرست را بر کرسی قبول بنشانند. به منابع نویسنده مقاله مراجعه کردم، متوجه شدم که وی یا مطالب بعضی از منابع را درست در نیافته یا برداشت‌های خیلی سطحی و غیرمقبول از آنها داشته است. این بود که یادداشت‌هایی بر مقاله افزودم. علاقه‌مند بودم که این مقاله را در همایش شمس تبریزی که در خوی برپا شده بود، بخوانم. متأسفانه دعوت‌نامه در روز همایش به دستم رسید که اگر بر تالیچه حضرت سلیمان هم می‌نشستم، حتی به اختتام آن نمی‌رسیدم. به هر صورت از نامه پرسی متشکرم که متقبل چاپ این مقاله شده است.

توفیق ه. سبحانی

یکی از مهم‌ترین رویدادها در تاریخ حیات مولانا جلال‌الدین دیدار او با شمس تبریزی بود. این دیدار در زندگانی شاعر انقلاب و تحوّل‌ی روحانی پدید آورد. شمس تبریزی که بود و از کجا آمده بود؟ تذکره‌نویسان گوناگون به این پرسش پاسخ‌های مختلف داده‌اند. بگذارید یکایک آنها را بررسی کنیم:

دولت‌شاه می‌گوید: «شمس‌الدین محمدبن ملک‌داد از تبریز آمد، خاندان وی نیز از آن شهر بودند. او فرزند خاوند جلال‌الدین بود که او را نومسلمان می‌گفتند و از نژاد بزرگ‌امید بود. این بزرگ امید حاکم الموت بود. پدر شمس تبریزی میان سال‌های ۶۰۷-۶۱۸ هـ فرزند خود را برای تعلیم، نهانی به تبریز فرستاد و شمس مدّتی دراز در تبریز ماند»^۱.

به نوشته عظاملک جوینی، جلال‌الدین حسن، که او نیز نومسلمان خوانده می‌شد، تنها یک فرزند داشت که نامش علاء‌الدین محمد بود و عهد او از ۶۱۸ تا ۶۵۳ هـ بود.^۲ افلاکی بر آن است که شمس‌الدین تبریزی پسر ملک‌داد بن علی است.^۳ سپهسالار نه به نام پدر وی اشاره‌ی دارد و نه به خاندان وی.

ر.ا. نیکلسون نظر دولت‌شاه را تأیید می‌کند و می‌گوید: «پدرش خاوند علاء‌الدین بود، از نسل کیا بزرگ امید بود. علاء‌الدین عقاید اجدادی (آیین اسماعیلیّه) را رها کرد، کتاب‌ها و رسایل خود را بسوخت، شعار اسلام ظاهر کرد، شمس تبریزی را که جوانی بغایت زیبا بود برای فرا گرفتن علم به تبریز فرستاد».^۴

به نظر ما، اگر گفته شود که اجداد شمس تبریزی احتمالاً از هند به تبریز رفته‌اند و احتمالاً تباری هندی داشته‌اند، نباید سخنی شگفت‌انگیز باشد. اگر اطلاعات داده شده در مآخذ نخستین و زندگینامه‌های متأخر محتاطانه مطالعه شوند، مسلماً نظر ما به اثبات خواهد رسید.

می‌گویند پدر شمس به اسلام گروید و «نومسلمان» خوانده شد. جای تردید است که پدر شمس - چنانکه دولت‌شاه می‌گوید - به فرقه اسماعیلیّه وابسته بوده باشد، زیرا فرقه اسماعیلیّه یکی از فرق اسلامی است و آیینی جداگانه نیست. از این رو نیازی به گرایش مجدد به اسلام ندارد. از سوی دیگر، بنا به گفته تذکره‌نویسان، نام پدر شمس تبریزی، خاوند علاء‌الدین یا خاوند جلال‌الدین است. از دیدگاه ما، کلمه اول این نام یعنی «خاوند» بسیار بااهمیت است. این کلمه فارسی شده و اندکی تغییر شکل یافته «گویندا» (Govindā) است که یک نام هندی است. علاء‌الدین یا جلال‌الدین نام منتخب اسلامی

است که بعد از تغییر آیین به وی داده‌اند. همچنین می‌گویند که پدر شمس تبریزی بازرگان بود و در تبریز به بزازی مشغول بود. بس محتمل است که او از هند مهاجرت کرده، و برای رونق بخشیدن به تجارت خویش و جلب محبت عمال دولت، به آیین مردم بومی درآمده و اسلام پذیرفته است.

کراخاتون، دومین همسر مولانا جلال‌الدین در مناقب‌العارفین روایتی نقل می‌کند: روزی مولانا جلال‌الدین و شمس تبریزی در اتاقی کوچک خلوت کرده بودند، او از روی کنجکاوی بر آن شد که بدانند در خلوت چه می‌گذرد، چشم بر سوراخ کلید نهاد، ناگهان دید که دیوار اتاق شکافته شد و شش مرد درشت‌اندام و بلند، مردمی از دنیایی ناآشنا، درون اتاق ظاهر شدند. ابتدا سلام کردند و پس از زمین‌بوسی، دسته‌یی گل سرخ در برابر مولانا جلال‌الدین نهادند و تا صلوات ظهر ساکت نشستند. به اشاره مولانا جلال‌الدین همه برخاستند و به نماز ایستادند. پس از آن که نماز تمام شد با احترام و سکوت اتاق را ترک کردند. کراخاتون بیهوش شد. چون به هوش آمد، مولانا از خلوت خارج شد و دسته گل را به کراخاتون داد و از وی خواست که از آن مواظبت کند. کراخاتون از دیدن دسته گل متحیر شد و درصدد برآمد بدانند که آن گل‌ها چه نوع گلی هستند و از کدام کشور آمده‌اند. چند گلبرگ پیش عطاران شهر فرستاد. همه عطاران از عطر و رنگ آن گل‌ها شگفت‌زده شدند و درباره آن از همدیگر سؤال کردند. در وسط زمستان از کجا ممکن است این گل‌ها را آورده باشند؟ در میان عطاران مردی به نام شرف‌الدین هندی بود که کالاهای عجیب از هند وارد می‌کرد، او گفت: این گل‌ها از هندوستان است و فقط در جزیره سیلان در مجاورت سراندیب می‌روید. او نیز متعجب بود که چگونه در آن فصل توانسته‌اند آن گل‌ها را در روم بربایند. آن عطار مخصوصاً می‌خواست بدانند که آن گل‌ها را چگونه به روم آورده‌اند. خادم کراخاتون گلبرگ‌ها را آورد و داستان را باز گفت و حیرت کراخاتون افزون‌تر شد. مولانا جلال‌الدین درآمد و گفت: آن گل‌ها را حفظ کن و به هیچ‌کس نشان نده. آن هدیه اقطاب هند است که باغبانان باغ ارمند، تنها به این منظور که مغز و چشمان تو را توانمند و قوی کنند، فرستاده‌اند. آنها را از چشم‌های شیطانی محفوظ دار.^۵

می‌گویند که کراخاتون آن گلبرگ‌ها را نگاه می‌داشت و تا آخرین دم حیاتش عطر و رنگ آنها زایل نشده بود. اگر کسی به درد چشم مبتلا می‌شود، تنها با افشردن آن گلبرگ‌ها بی‌درنگ درد چشم شفا می‌یافت.

روایات نقل شده این حقیقت را بیان می‌کنند که هنگامی که مولانا جلال‌الدین و شمس تبریزی با هم می‌زیستند، اقطاب (مشایخ بزرگ) هند شمس تبریزی را می‌شناختند و با او و مولانا جلال‌الدین، هردو، ارتباط نزدیک داشتند. ما قبل و بعد از ملاقات مولانا جلال‌الدین و شمس تبریزی روایت دیگری مشابه روایت اخیر نمی‌یابیم. این روایت چنین نتیجه می‌دهد که شمس تبریزی با صوفیان بزرگ مسلمان هند نوعی ارتباط داشته است. شاید وی در اثنای سیاحت دور و دراز خود در سرزمین‌های مختلف جهان مدتی طولانی هم در هند زیسته است و شاید او اصل و تبار هندی داشته است. حقیقت دیگری که در این باب تردید ذهنی ما را برطرف می‌کند، تعالیم و مواعظ شمس تبریزی است. عقاید او شباهت زیاد به آیین بهاکتی^۶ هندی دارد. عشق و پیوستگی به خدا بخش اصلی و مرکزی تعالیم اوست. به گفته ر.ا. نیکلسون: «او نسبتاً مردی بی‌سواد بود، اما عشق و شیفتگی خاصش به عرفان به ادعای راسخ شخصی وی استوار بود، و مردمی که در اطرافش گرد آمده بودند اعتقاد داشتند که او از سوی خدا سخن می‌گوید».^۷

شایسته ذکر است که در قرن دوازدهم میلادی / ششم هجری بنگال مرکز تجمع آیین بهاکتی بود. صوفیان بزرگ بنگال و «جایادو»^۸ در این سده می‌زیستند. مقایسه قوالان «باول»^۹ و صوفیان مولوی شاید بتواند ما را یاری کند تا مشابهت‌هایی را میان این دو مکتب بیابیم. ر.ا. نیکلسون در کتاب عرفای اسلام می‌نویسد: «صوفیان به سرعت دریافته‌اند که وجد عرفانی تنها از راه "ذکر" و "فکر" به دست نمی‌آید بلکه از راه‌های مصنوعی مانند موسیقی و رقص و ترانه هم ممکن است بدان دست یافت. و این هر سه در واژه "سماع" گرد آمده است که معمولاً معنایی بیش از شنیدن ندارد».^{۱۰} باید یادآور شد که طبق نوشته افلاکی، سماعی که مولانا جلال‌الدین خود به خاطرۀ مرشدش شمس تبریزی ارائه کرد با سماع صوفیان دیگر اختلاف داشت. بعد از ناپدید شدن شمس تبریزی، مولانا از یاران خواست که ربابی جدا از رباب‌های عرب که چهارسو داشت، بسازند که شش سو داشته باشد و گفت: «شش گوشه رباب ما شارح سرّش گوشه عالم است و الف تارِ رباب مبین تالف ارواح است». مولانا با این بیان این نکته را ابراز کرده است که سماع او همان سماعی نیست که صوفیان اسلامی عرضه داشته‌اند. او شش جهت را پذیرفته است. این مسأله بی‌تردید یک اعتقاد هندی است و اصل هندی هم دارد. در فلسفه هندی شمار جهات، «شاد دیس» (= Shad Dis)^{۱۱} یعنی شش است.

مولانا جلال‌الدین نیز به همین نحو شش جهت را پذیرفته است. شاید این باور به تأثیر شمس تبریزی بوده است.

همچنین از آن عبارتی که از قول نیکلسون نقل کردیم، تأویل دیگری می‌توان استنباط کرد. نیکلسون سماع را شنیدن معنی کرده است، و این صحیح نیست، زیرا سماع کلمه عربی نیست و معنی آن از فرهنگ‌های عربی به دست نمی‌آید. دکتر فریدون نافذ اوزلوق^{۱۲} که از تبار مولانا جلال‌الدین است، می‌گوید: «کلمه سماع را نمی‌توان در فرهنگ‌های عربی جست، این کلمه چنانکه مردم تلفظ می‌کنند، "ساماه" (= Samāh) است. اصل آن به احتمال قوی از کلمه "شامان" (= Šaman) (روحانی ترکان نخستین قبل از گرایش آنان به اسلام) است».^{۱۳} رفیق احمد سونگیل (= Sevengil) بر آن است که «در دیدارهای مذهبی میان ترکمانان در آناتولی، کلام، موسیقی و رقص بخش ضروری تشریفات به شمار می‌رفت. همین آداب به همین نحو در میان ترکان دیرین در آسیای مرکزی هم اجرا می‌شد. این نوع آیین و تشریفات را "ساماه" یا "زاماه" می‌گفتند که تلفظی متفاوت با سماع دارد و به چرخیدن، دور گشتن و قوایی دلالت می‌کند».^{۱۴} در فرهنگي اخترکبیر در معنی کلمه «سماع» می‌نویسد: «چرخیدن و لذت بردن از موسیقی که با آلات موسیقی نواخته می‌شود». اما با این همه ما معتقدیم که کلمه سماع در اصل سنسکریت است و در فرهنگ‌ها کلمه «سام» به معنی «مضطرب شدن» آمده است.^{۱۵} لفظ سماع در حالت اسمی «برابر و متعادل» معنی می‌دهد. هنگامی که قوای ذهنی در نقطه‌یی تمرکز یابد، آن حالت را «یوگا» نامند. از سوی دیگر یکی از چهار کتاب ودا که ساماودا^{۱۶} خوانده می‌شود، مجموعه‌یی از سرودهایی است که در اثنای آیین‌های قربانی سروده یا خوانده می‌شوند. این کاملاً محتمل است که صوفیان اولیه کلمه «ساما» را از هند به عاریت گرفته باشند. در عبادت هندیان رقص و موسیقی از عناصر عمده در حضور خدا هستند. حتی وضع و حالت شیواخدا در رقص به عنوان عالی‌ترین شکل «یوگا» محترم شمرده می‌شود و آن حالت نمونه‌یی از تعادل و برابری قوای ذهنی تلقی می‌گردد.

از این رو توضیحات فوق ما را وادار به پذیرفتن این نکته می‌کند که پدر شمس تبریزی و خود او اصلاً هندی بوده‌اند. این احتمال بسیار قوی است که شمس تبریزی در هندوستان سیاحت کرده و مدتی طولانی در آن دیار اقامت گزیده بوده است. از طریق افلاکی و مقالات شمس تبریزی آگاه می‌شویم که شمس تبریزی می‌گوید:

«مرا شیخی بود ابوبکر نام در شهر تبریز، او سله بافی می کرد (و به همین دلیل سله باف خوانده می شد) و من بسی ولایت ها که از او یافتم، اما در من چیزی بود که شیخ نمی دید و هیچ کسی ندیده بود، آن چیز را خداوندگارم مولانا دید.»^{۱۷} «بعد از ترک شیخ ابوبکر سله باف، شمس الدین تبریزی برای رسیدن به کمال و ارتقای روحانی به سیر و سیاحت پرداخت. در اثنای سفر با مشایخی که خود را وقف خدا کرده بودند، دیدار کرد و از آنان چیزها آموخت. به سبب کثرت سفرها و سیاحت ها او را شمس پرنده می خواندند.»^{۱۸}

به نوشته جامی، شمس تبریزی و فخرالدین عراقی، هردو، مریدان بابا کمال خجندی بودند. بابا کمال یکی از خلفای نجم الدین کبری بود. بدیع الزمان فروزانفر می نویسد: «این صحیح نیست، زیرا که بسیاری از صاحب نظران اشاره کرده اند که فخرالدین اولین مرید (کذا) شیخ بهاء الدین زکریای ملتانی (که در حال حاضر در پاکستان قرار گرفته است) بود و فخرالدین هرگز بابا کمال را ندیده است.»^{۱۹}

بعضی دیگر خاطر نشان کرده اند که شمس تبریزی مرید رکن الدین سجاسی بود و ریاضات روحانی خود را زیر نظر وی گذرانده بود.^{۲۰} رکن الدین سجاسی مرید شیخ اوحدالدین کرمانی بود. ولی این روایت نیز صحیح نیست.

چنانکه پیش از این هم اشاره کرده ایم، شمس تبریزی و مولانا جلال الدین قبلاً همدیگر را در دمشق دیده بودند.^{۲۱} افلاکی حکایت دیدار را چنین بیان کرده است: «روزی [مولانا] در میدان دمشق سیر می کرد. در میان خلائق به شخصی بوالعجب مقابل افتاد، نمدی سیاه پوشیده و کلاهی بر سر نهاده گشت می کرد. چون به نزدیک مولانا رسید، دست مبارکش را بوسیده گفت: صرّافِ عالم مرا دریاب و آن حضرت مولانا شمس الدین بود. تا حضرت مولانا بدو پرداختن گرفت، در میان غلبه ناپدید شد.»^{۲۲}

شمس تبریزی پیش از آمدن به قونیه چهارده ماه در حلب سپری کرد. مردم او را «کامل تبریزی» می گفتند. او همیشه از پذیرفتن هدایا پرهیز می کرد. در بعضی جاها حتی علما پیش وی تعلیم دیدند. افلاکی می نویسد که او در ارزروم (شهری واقع در شمال شرقی ترکیه) به مکتب داری مشغول شد.^{۲۳}

بدیع الزمان فروزانفر می نویسد: «وقتی شمس در اثنای مسافرت به بغداد رسید و شیخ اوحدالدین کرمانی را دید. از وی پرسید که در چیستی؟ اوحدی پاسخ داد: ماه را در طشت می بینم. شمس الدین گفت: اگر در گردن دنبال نداری چرا در آسمان نمی بینی؟»

اوحدالدین کرمانی معتقد بود که عشق به زیباییان و زیبارویان، انسان را به عشق کمال مطلق می‌رساند. از این رو انسان باید در این جهان زیبارویان را دوست بدارد. به همین دلیل بود که شمس تبریزی از اوحدالدین کرمانی چنان سؤالی پرسید. اوحدی کرمانی پس از شنیدن سخن شمس تبریزی گفت: «بعدالیوم می‌خواهم در بندگی باشم. شمس گفت: به صحبت ما طاققت نیاری. اوحدالدین کرمانی به وی گفت: در این باب تجدیدنظر کن و مرا به مریدی خود بپذیر. فرمود: به شرطی که در ملاءعام در میان بازار بغداد با من نبیذ بنوشی. اوحدی گفت: نمی‌توانم چنین کنم. گفت: می‌توانی برای من نبیذ خاص بیاوری؟ گفت: نتوانم. گفت: وقتی من نبیذ نوش کنم با من توانی مصاحبت کردن؟ اوحدی این پیشنهاد را هم رد کرد. شمس‌الدین بانگی زد که: از پیش مردان دور شو». ۲۴

نمونه‌های فراوانی در دست داریم که شمس تبریزی به مراسم و آیین‌های رسمی و تعلیم مقید نبود، هدف از آوردن سؤال و جواب با اوحدالدین کرمانی فقط آن بود که زمینه‌ی درباره‌ی توان روحانی او به دست داده باشیم. معلمان روحانی اسلام به این اصل معتقد بودند که انسان در امور دنیوی نباید به آفریده بنگرد بلکه فقط باید به سوی آفریننده نظر داشته باشد. شمس تبریزی استقلال در تفکر و عمل را دوست داشت و کورکورانه از هیچکس پیروی نمی‌کرد. او بر آن بود که هرکس باید آن اعتقاد استواری را که در دل دارد ابراز کند.

روز شنبه ۲۶ جمادی‌الآخری سال ۱۲۴۴/هـ ۶۴۲ م بود که شمس تبریزی به قونیه آمد. مولانا جلال‌الدین در آن هنگام تقریباً پنجاه سال داشت. ۲۵ ولد چلبی ایزبوداق می‌گوید که شمس تبریزی در حدود شصت سال داشت. ۲۶ شمس تبریزی بنا بر عادت به خان شکر فروشان یا خان برنج فروشان رفت و در یکی از اتاق‌های آن مسکن گرفت. می‌خواست خود را بازرگانی ثروتمند وانمود کند، در حالی که فی‌الواقع در اتاقش بوریایی کهنه و پاره بود و آجری را به جای بالش زیر سر می‌نهاد و جز کوزه چیزی به همراه نداشت. ۲۷ دقیقاً بر ما معلوم نیست که شمس تبریزی چه مدت در قونیه اقامت کرده و مولانا اولین بار چگونه با او روبه‌رو شده و تحت تأثیر وی قرار گرفته است. آتش فرو خفته در نهاد مولانا به دست این درویش شگفت برافروخته شد و مولانا به چنان جذبات عرفانی دست یافت که قبلاً برایش ناآشنا بودند. افراد گوناگون در این باره داستان‌ها و روایات گوناگون گفته‌اند. در مآخذ نخستین ملاقات اول مولانا با شمس تبریزی با بیانی ماهرانه شرح داده شده است.

بنا به نوشته افلاکی، روزی شمس تبریزی بر در خان نشسته بود. مولانا جلال‌الدین که با جماعت فضلا از مدرسه پنبه‌فروشان بیرون آمده بود، از پیش خان شکر فروشان می‌گذشت. شمس ناگهان برخاست، پیش آمد و عنان مرکب مولانا را گرفت و پرسید: آیا بایزید بسطامی بزرگتر بود یا محمد (ص)؟ مولانا گفت: حضرت محمد (ص) آخرین پیامبر بود، او را نباید با بایزید سنجید. شمس تبریزی گفت: پس چرا محمد (ص) گفته است: ما عرفناک حق معرفتک، و بایزید می‌گوید: سبحانی ما اعظم شأنی و أنا سلطان السلاطین؟ مولانا از هیبت پرسش از مرکب فرود آمد و بیهوش شد. چون به هوش آمد، دست شمس تبریزی را گرفت و او را به مدرسه خود برد. هردو درون حجره‌ی رفتند تا چهل روز کسی اجازه نداشت بدان حجره وارد شود. بعضی می‌گویند آنان تا سه ماه از حجره بیرون نیامدند.^{۲۸}

جامی همان حکایت را با اضافات زیر نقل کرده است: چون شمس تبریزی سؤال کرد و مولانا جلال‌الدین پاسخ صحیح داد و اسرار را برملا کرد، شمس تبریزی نعره‌ی زد و بیفتاد و بیهوش شد. مولانا از استر (در نفعات: از اشتر) فرود آمد و از شاگردان خواست شمس را برگیرند و به مدرسه ببرند. تا لحظه‌ی که به هوش آمد، مولانا سر مبارک او بر زانو نهاده بود. شمس دست مولانا را گرفت و روانه شد. آن دو مدت سه ماه شب و روز در خلوت نشستند و روزه گرفتند و کسی را زهره نبود که در خلوت ایشان درآید.^{۲۹}

محبی‌الدین عبدالقادر، مؤلف الكواکب المضيئه که معاصر سلطان ولد پسر مولانا بود، انقلاب روحانی مولانا را چنین روایت می‌کند: روزی مولانا در خانه نشسته بود و کتابی چند گرد خود نهاده، بعضی از شاگردان او نیز در آن لحظه حاضر بودند. شمس تبریزی در آمد و پیش مولانا نشست. به کتاب‌ها اشاره کرد و از مولانا پرسید: این‌ها چیستند؟ مولانا گفت: تو این ندانی. هنوز سخن مولانا به پایان نرسیده بود که آتش در کتاب‌ها افتاد. مولانا از شمس پرسید: این چه باشد؟ [شمس گفت: تو نیز این ندانی] و برخاست و برفت. مولانا جلال‌الدین مجردوار برآمد و به ترک مدرسه و کسان و فرزندان گفت و در شهرها بگشت و اشعار بسیار سرود، اما به شمس نرسید زیرا وی ناپدید شده بود.

همین حکایت را امین احمد رازی، مؤلف آتشکده^{۳۰} نیز بازگفته است که چنین است: «چون شمس تبریزی به قونیه آمد، به دیدار جلال‌الدین رفت. جلال‌الدین در کنار حوضی نشسته بود، کتاب‌هایی در کنارش بودند. شمس تبریزی از وی پرسید: آن

کتاب‌ها چیست؟ مولانا گفت: این‌ها را قیل و قال گویند، تو را با آنها کاری نباشد. شمس همه کتاب‌ها را درون حوض انداخت. چون مولانا جلال‌الدین دید که کتاب‌ها درون حوض افتادند، ناراحت شد. شمس دست در آب کرد و کتاب‌ها را یکان یکان بیرون آورد و آب در هیچ‌یک اثر نکرده بود. مولانا گفت: این چه رازی است؟ شمس‌الدین گفت: این ضعف و حال [یعنی: ذوق و حال] است، تو را از آن چه خبر؟ این برخورد موجب پدید آمدن الفت میان مولانا جلال‌الدین و شمس تبریزی شد.

همین حکایت را در سفرنامه ابن بطوطه می‌بینیم. شرح ماجرای که در زندگانی مولانا جلال‌الدین انقلابی پدید آورد، چنین است: «جلال‌الدین در آغاز کار فقهی مدرس بود که طلاب در یکی از مدارس قونیه بر وی گرد می‌شدند. یک روز مردی حلوافروش که طبقی حلوی بریده بر سر داشت و هر پاره‌یی به فلسی می‌فروخت به مدرسه درآمد. چون به مجلس درس رسید، مولانا گفت: طبق خویش را بیار. حلوافروش پاره‌یی حلوا گرفت و به وی داد، شیخ برگرفت و بخورد. حلوی رفت و از آن حلوا به هیچکس نداد. شیخ ترک تدریس گفت و از پی او برفت و دیری کشید، به مجلس درس باز نیامد و طلاب مدتی دراز انتظار کشیدند. سپس به جست و جوی او برخاستند و آرامگاه او نشناختند تا پس از چند سال برگشت و جز شعر پارسی نامفهوم سخنی نمی‌گفت. طلاب از پی او می‌رفتند و آنچه می‌گفت می‌نوشتند و از آنها کتابی به نام مثنوی جمع کردند».^{۳۱}

به گفته دولت‌شاه، روزی رکن‌الدین سجاسی به شمس‌الدین گفت که باید به روم بروی، در آنجا سوخته‌یی است، آتش در نهاد او بزنی. رکن‌الدین سجاسی مرشد شمس تبریزی بود. شمس به اشارت مرشد خود روی به روم نهاد و به قونیه آمد. جلال‌الدین را دید که بر استری نشسته و همراه گروهی از پیروان از مدرسه به خانه می‌رود. شمس دریافت که این باید همان شخصی باشد که وی برای یافتنش به روم آمده است. شمس به جرگه پیروان جلال‌الدین پیوست. در اثنای راه از جلال‌الدین پرسید که غرض از مجاهدت، ریاضت، تکرار و دانستن علم چیست؟ جلال‌الدین پاسخ داد: غرض چیزی جز دانستن سنت و تعلیم شریعت نیست. [شمس گفت: این‌ها همه از روی ظاهرست].^{۳۲} مولانا گفت: و رای آن چیست؟ شمس گفت: علم آن است که به معلوم رسی. جلال‌الدین از این سخن متحیر شد.

این حکایات که در مآخذ نخستین و نیز در تذکره‌ها آمده‌اند، ما را یاری می‌کنند که

اطلاعات خود را دربارهٔ شمس تبریزی کمی بیشتر کنیم. نوشته‌اند که شمس تبریزی مخالف آن دانشی بود که از کتاب اخذ شود. و گفته‌اند که او مولانا را از مطالعهٔ کتب باز می‌داشت. مولانا جلال‌الدین به تأثیر شمس تقریباً از جهان، یاران و کتاب بُریده بود و خود را به نوعی زندگی درونی پرهیجانی وقف کرده بود که نظیر آن در میان عامهٔ صوفیان ملاحظه نشده بود.

شمس تبریزی که شاه دلبری است

با همه شاهنشهی جاندار ماست^{۳۳}

بیتی که نقل شد، شیفتگی عمیق و جاودانهٔ مولانا را به شمس تبریزی آشکارا نشان می‌دهد. این شیفتگی در واقع چنان شوری همه‌جانبه در وی پدید آورد که حتی مریدان را از یاد برد. مریدان این وضع را هرگز تحمل نمی‌کردند. علیه دوستی میان شمس تبریزی و مولانا جلال‌الدین چنان عنادی ابراز داشتند که شمس ناگزیر شد روز پنجشنبه ۲۱ شوال ۶۴۳ هـ به شام بگریزد. مصاحبت مولانا جلال‌الدین با شمس تبریزی تنها شانزده ماه دوام یافت. مولانا در ابتدا نمی‌دانست که شمس به کجا رفته است، اما سرانجام دریافت که او در دمشق است. با او به مکاتبه پرداخت، بعضی از این نامه‌ها به شعر است.

مولانا جلال‌الدین به عشق شمس تبریزی ادامه داد و در زمان غیبت شمس آشفته بود. مریدان و مردم قونیه از این که شمس تبریزی را از مولانا دور کرده بودند نادم شدند و از مولانا خواستند که شمس را دوباره به قونیه فراخواند. سلطان ولد، پسر مولانا برای بازگرداندن شمس تبریزی به شام (دمشق) رفت. شمس پانزده ماه در دمشق سکونت گزیده بود. به نوشتهٔ افلاکی، سلطان ولد با بیست تن از یاران به شام سفر کرد. شمس رضایت داد که به قونیه بازگردد. در ۸ مه ۱۲۴۷ م / محرم ۶۴۵ هـ به قونیه رسید. پیش از ورود به شهر سلطان ولد بیکی نزد پدر فرستاد و آمدن شمس تبریزی را به وی خبر داد. مولانا جلال‌الدین، جبه و دستار و فرجی خود همه را به آن پیک بخشید و با دوستان و یاران و درویشان و امرا به استقبال رفت. مولانا مسرت خود را در اشعار زیر چنین بیان می‌کند:

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب	آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب
بنگر به خانهٔ تن و بنگر به جان من	از جام عشق او شده این مست و آن خراب
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف	خونم شراب گشت ز عشق و، دلم کباب

چون دیده پر شود زخیالش ندا رسد احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
 دریای عشق را دل من دید ناگهان از من بجست در وی و گفتم مرا بیاب
 خورشید روی مفخر تبریز شمس دین اندریش دوان شده دل‌های چون سحاب^{۳۴}
 بعد از رسیدن شمس تبریزی به قونیه مردم در خشم شدند و علیه مولانا و شمس
 سخت بدگویی آغاز کردند، زیرا که مولانا همه اوقات خود را به شمس و موسیقی
 اختصاص داد، حتی جامه دیرینه فقیهانه بدل کرد و تدریس را فرو گذاشت و این کار
 مردم و مریدان را خشمگین تر کرد. شمس گفت: این بار چنان ناپدید خواهم شد که کس
 نخواهد دانست کجایم. و این واقعه در سال ۶۴۵ هـ روی داد.

به نوشته افلاکی، هفت تن برای کشتن شمس کمین کردند، چون فرصت یافتند، کارد
 بر او راندند.^{۳۵} مقالات این نکته را خبر می‌دهد که علاءالدین چلبی، پسر دوم مولانا
 جلال‌الدین نیز در شهادت شمس تبریزی شرکت داشته است.^{۳۶} شمس تبریزی پس از
 آن که بار دوم به قونیه رسید، با کیمیا خاتون دختر خوانده مولانا ازدواج کرد. زنش پس از
 مدتی کوتاه درگذشت. شمس به آن دختر بسیار علاقه‌مند بود. چون آن دو در فصل
 زمستان ازدواج کردند، مولانا به این زن و شوی تازه ازدواج کرده اتاقی در کنار مدرسه
 داد. علاءالدین چلبی عادت داشت که هر وقت به زیارت پدرش مولانا جلال‌الدین
 می‌رفت، از اتاقی که شمس تبریزی و زنش در آن ساکن بودند، عبور می‌کرد. شمس این
 عادت علاءالدین را نمی‌پسندید. یک بار از او خواست که دیگر از آن اتاق عبور نکند.
 این رفتار شمس تبریزی نسبت به علاءالدین خطری جدی علیه شمس پدید آورد و
 سرانجام به شهادت شمس منجر شد. این احتمال وجود دارد که علاءالدین چلبی هم به
 همان دختر علاقه داشت و بر آن بود که با کیمیا خاتون ازدواج کند. افلاکی درباره
 شهادت شمس تبریزی دو حکایت نقل کرده است:

۱. روایت اول را از سلطان ولد گرفته است. که چنین است: شبی شمس و مولانا
 خلوت کرده بودند. شخصی از بیرون شمس تبریزی را فراخواند. شمس به مولانا گفت:
 به گشتم می‌خوانند. مولانا پس از تأمل گفت: *أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ*. شمس پس از شنیدن
 سخن مولانا خارج شد. هفت تن که در آستانه در کمین کرده بودند، حمله کردند [و کارد
 بر او راندند]. شمس چنان نعره‌یی زد که آن گروه بیهوش شدند. چون به هوش آمدند،
 جز چند قطره خون هیچ ندیدند. مولانا که نعره شمس را شنید، گفت: *يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ* و
يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ.

جای هیچ تردید نیست که این حکایت بعدها جعل شده است. اگر مولانا سرانجام کار شمس تبریزی را می دانست، چگونه رضا می داد که او خارج شود. مولانا قبلاً دوبار برای یافتن دوست محبوب خود به دمشق سفر کرده بود. بنابراین تقریباً غیر ممکن است که این روایت را پذیرفت.

۲. دومین حکایتی که افلاکی نقل کرده به روایتِ فاطمه خاتون زن سلطان ولد، مادر اولوعارف چلبی و دختر صلاح الدین زرکوب است.

مطابق این روایت، پس از آن که شمس تبریزی را به شهادت می رسانند، جسدش را درون چاهی می اندازند. شبی شمس تبریزی در رؤیا به سلطان ولد می گوید که جسدش درون چاهی است. سلطان ولد به همراه چندتن از یاران بر سر چاه می رود، جسد را بیرون می آورد و در مدرسه‌یی که به مقبرهٔ بدرالدین گهرتاش بسیار نزدیک است به خاک می سپارد.^{۳۷} احتمالاً این مطلب از آن رو افزوده شده که مدرسه را بدرالدین گهرتاش بنا کرده است.

به نظر می رسد که روایت دوم بسیار معقول تر و به واقعیت نزدیک تر است. در توضیح این روایت باید گفت که امروز هم زاویه‌یی به نام شمس تبریزی در قونیه موجود است. در آنجا سنگ حجاری شدهٔ قبر شمس تبریزی بر فراز چاهی که پوشیده و متروک است، قرار گرفته است.^{۳۸} بدین نحو ناگزیر باید روایت اخیر افلاکی را پذیرفت.

عقیدهٔ دیگری هم هست که شمس تبریزی در کنار قبر سلطان‌العلما پدر مولانا جلال‌الدین دفن شده است. در بارگاه، دقیقاً در جانب چپ قبر سلطان‌العلما، قبر صلاح‌الدین زرکوب قرار دارد که از نوشته‌یی که بر سنگ مزار اوست، مشخص می شود. در جانب راست قبر سلطان‌العلما سنگ مزار دیگری است که هیچ نوشته‌یی ندارد. این سنگ مزار طبق روایت بر فراز جایگاهی است که سپهسالار در آنجا مدفون است. نزدیک قبر سپهسالار نمی توان بدون توجه به قبر علاء‌الدین چلبی، بزرگترین فرزند مولانا جلال‌الدین^{۳۹} گذشت که نامش در میان نام کسانی است که شمس را به شهادت رسانده‌اند. قبری دیگر کاملاً چسبیده به تخته سنگ مزار علاء‌الدین چلبی قرار دارد. نوشتهٔ لحد نشان می دهد که آن قبر متعلق به شمس‌الدین یحیی است که از سوی مادر نسبت بسیار نزدیکی با فرزندان مولانا دارد.^{۴۰} او در هفتم ربیع‌الآخر سال ۶۹۲هـ / ۱۲۹۳م، یعنی درست بیست سال بعد از وفات مولانا درگذشته است. این مزار در ذهن زندگینامه‌نویسان و همچنین میان پیروان مولانا جلال‌الدین تردیدی ایجاد کرده است. از

این رو در بارگاه، مقامی هم به نام مقام شمس پدید آمده است.

مرگ شهیدانه شمس تبریزی روز پنجشنبه پنجم شوال سال ۶۴۵هـ/ نوامبر ۱۲۴۷م اتفاق افتاده است. به نوشته افلاکی این روز با هفتمین روز درگذشت کیمیا خاتون همسر شمس مصادف بوده است.^{۴۱}

جامی نیز حکایتی را که افلاکی آورده نقل کرده و مطلب زیر را افزوده است: «چون آن جماعت به هوش باز آمدند، غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند».^{۴۲}

بدیع الزمان فروزانفر حکایاتی را که در سطور بالا نقل کردیم به عنوان حقیقت نمی پذیرد. به نظر می رسد که او با نظر سلطان ولد موافق است که شمس تبریزی مخفیانه قونیه را ترک کرد و کسی فی الواقع ندانست که او به کجا رفته است. شمس تبریزی در قونیه به قتل نرسید بلکه پنهانی آنجا را ترک گفت. غیبت ناگهانی وی مردم را به این گمان انداخت که وی واقعاً در قونیه کشته شده است.

شهادت شمس تبریزی مدتی دراز از مولانا جلال الدین پنهان نگاه داشته می شد. مولانا بسیار اندوهگین بود و نمی توانست اندوه خود را در این باب با دیگران در میان بگذارد. بار دیگر خود را کاملاً به موسیقی و سماع سپرده بود. به نوشته افلاکی، مولانا جلال الدین از پارچه هندبازی لباس مخصوص یقه باز فراهم کرد و از مریدان خواست که ربابی شش گوشه با شش تار بسازند، کارهای دنیوی را فرو نهاد و به سرودن اشعار عاشقانه پرداخت و هیچ عنایتی به مریدان و بستگان خود نکرد. از این رو مردم قونیه علیه او بیشتر خشمگین شدند، اما او پیوسته در برابر مخالفان خود محبت و متانت نشان داد.

بعدها کسی به جلال الدین گفت که شمس تبریزی در دمشق زندگی می کند. سلطان ولد در ابتدای نامه و افلاکی در مناقب العارفین نوشته اند که مولانا قونیه را ترک کرد و برای جستن شمس تبریزی به دمشق رفت. انبوه مردم در آن دیار مولانا را محترم شمردند و به وی توجه شایان مبذول داشتند و مرید وی شدند. اما متأسفانه جست و جوی او به نتیجه‌ی نرسید. او نتوانست شمس تبریزی را بیابد. سلطان ولد می نویسد که مولانا در اثنای گشت در دمشق دریافت که او خود همان محبوبی است که به دنبالش می گردد، روح و جان محبوب است. به قونیه بازگشت، اما این بار کاملاً دگرگون شده بود و دل به این باور سپرده بود که آن دو یک روح و یک جان بوده اند.

به نوشته سلطان ولد: «مولانا که چون کبکی به دمشق رفته بود، چون شاهین به قونیه

بازگشت. اگر او قبلاً خود را همچون قطرهٔ آبی می‌دید، اکنون احساس می‌کرد که حیاتش به دریایی سرشار بدل شده است. این احساس دگرگونی نتوانست به زوایای درونی دل او اثری بکند. مطربان را فراخواند، در حضور آنان نعره‌ها زد و دریای محبت خود را که به تلاطم درآمده بود، نثار آنان کرد. مردم قونیه شگفت‌زده‌تر شدند، از همدیگر می‌پرسیدند که این چه شور و جنونی است که بر مولانا جلال‌الدین چیره شده است. چند سال بعد مولانا جلال‌الدین با برخی از مریدان و یاران بار دیگر به دمشق رفت. به نوشتهٔ *ابتدائیه* ماه‌ها در آنجا ماند، شب و روز آرام نداشت. اما از این سفر دوم با حالی کاملاً دیگرگون از دمشق بازگشت و انسانی دیگر شد. ناآرامی از میان رفت و او مردی کاملاً ساکت و آرام شد. خورشید از وجود خود او برآمد. می‌گفت: مادام که من تجسمی از شمس تبریزم، پس دنبال چه می‌گردم؟ پیش از این من جمال و محبت او را مجسم می‌کردم، جمال او را تحسین می‌کردم، صفات عالی او را وصف می‌کردم، به تحسین جمال او می‌پرداختم، اما آن جمال تلقی خود من بود. پس در حقیقت من در جستجوی خود بودم و مانند شیره در درون خم به جوش می‌آمدم».^{۴۳}

تاریخ این دو سفر معلوم نیست و زندگینامه‌نویسان هم به آن اصلاً اشاره‌ی نکرده‌اند. فقط می‌توانیم از *ابتدائیه* پاره‌ی اطلاعات به دست آوریم. به نوشتهٔ سلطان ولد، اولین دیدار مولانا جلال‌الدین از دمشق بلافاصله بعد از شهادت شمس عملی شد. معلوم نیست که مولانا در این سفر اول چه مدت در شام اقامت گزید. به گفتهٔ بدیع‌الزمان فروزانفر این دو سفر احتمالاً در فاصلهٔ سال‌های ۶۴۵-۶۴۷ هـ. ق. واقع شده‌اند.

شگفت‌آور است که نه سلطان ولد به شهادت شمس تبریزی اشاره‌ی کرده است و نه سپهسالار. طبق نوشتهٔ عبدالباقی گولپینارلی شهادت شمس تبریزی را مدتی دراز از مولانا جلال‌الدین پنهان نگاه داشته‌اند. از این رو مولانا نمی‌توانست شایعاتی را که دربارهٔ مرگ شمس تبریزی به وی می‌رسیدند باور کند. بعد از سفر شام سال‌ها سپری شد، مولانا جلال‌الدین صلاح‌الدین زرکوب را به مصاحبت خود برگزید. در این ایام پایان کار شمس تبریزی را به مولانا گفتند. مولانا پذیرفت که شمس وفات کرده است. بعد از آن در اشعار خود بر مرگ وی می‌گریست.

یادداشت‌ها و مآخذ

۱. تذکره دولتشاه، چاپ لیدن، ص ۱۹۵.

در این نقل قول، نویسنده مقاله تصرّفاتی کرده است. عین نوشته دولتشاه چنین است: «بعد از مدتی شیخ شمس الدّین تبریزی - قدس سرّه العزیز - به سر وقت مولانا رسید، اما حالات شیخ شمس الدّین آن است که پسر خواند جلال الدّین بود که از نژاد کیا بزرگ امید است که داعی اسماعیلیان بوده و خواند جلال الدّین از کیش آبا واجداد تبرّا نمود و دخترها و رسایل ملاحده بسوخت و شعار اسلام در قلاع ملاحده ظاهر ساخت و شیخ شمس الدّین را به خواندن علم و ادب نهانی به تبریز فرستاد و او مدّتی در تبریز به علم و ادب مشغول بوده... اما صاحب نظم سلسله الذهب آورده که شیخ شمس الدّین را آن که می‌گویند فرزند خواند جلال الدّین که موسوم است به نومسلمان غلط است، و او پسر بزازی است از شهر تبریز و...» تذکره الشعراء، رضائی، ص ۱۴۷ (مترجم).

۲. جهانگشای جوینی، چاپ تهران، جلد ۳، ص ۱۳۴.

در متن و باورقی صفحه ۱۳۴، جلد سوم جهانگشا هیچ مطلبی درباره جلال الدّین حسن و علاه الدّین محمّد نیامده است. در صفحه ۲۴۱ همان جلد می‌نویسد که «او [محمّد] را پسران بودند، مهین ایشان حسن بود که به لقب جلال الدّین خواندند. ولادت او در سنّه اثنین و ستّین و خمسمائه (۵۶۲ هـ) بوده است. پدر این جلال الدّین «محمّد بن حسن بن محمد بن بزرگ امید» بود که «دهم ربیع الاوّل سنّه سبع و ستّمائه (۶۰۷ هـ) بمرد و بعضی گویند زهرش دادند و... بعد از او به حکم ولایت عهد پسرش جلال الدّین حسن به جای او نشست». این جلوس حتماً در سال ۶۰۷ هـ بوده است (ص ۲۴۲).

«جلال الدّین از امرای گیلان التماس خطبه (خواستگاری) زنان کرد، ایشان تقاعد (کوتاهی) کردند و بی‌اذن دارالخلافه رضا ندادند، جلال الدّین رسول به بغداد فرستاد... از دختران امرای ایشان چهار زن در نکاح آورد که اوّل ایشان همشیره کیکاوس بود که در حیوة است و متملک ولایت کوئّم (= Kütom)، پسر جلال الدّین، علاه الدّین ازین زن زاد...» (ص ۲۴۷-۲۴۸). علاه الدّین محمّد در نه سالگی بود که به جای او بنشست و جلال الدّین در منتصف رمضان سنّه ثمان عشره و ستّمائه (۶۱۸) وفات کرد و همین یک پسر بیش نداشت... و بالأخره «در شهر سنّه ثلاث و خمسين و ستّمائه (۶۵۳) علّت جنون و غلبه سودای او مستحکم تر شد... نیم شب او را کشته دیدند تبری برگردن او زده...» (ص ۲۵۳-۲۵۵).

مؤلف مطالبی صحیح از جهانگشا نقل کرده، ولی ارجاعات او صحیح نیست.

۳. احمد افلاکی، مناقب العارفين، برگ ب ۱۵۵ (نقل از عبدالباقی گولپینارلی، مولانا جلال الدّین، ص ۴۹). در مناقب العارفين نام شمس چنین است: «مولانا شمس الحق والدین محمد بن علی بن ملک داد التبریزی...» (جلد ۲، ص ۶۱۴) که مرحوم عبدالباقی گولپینارلی عیناً در مولانا جلال الدّین آورده است (ص ۹۶ ترجمه فارسی، چاپ اوّل، ۱۳۶۳).

4. R. A. Nicholson: *Divan-i Shams-i Tabriz*, Introduction, p. xix.

۵. مناقب العارفين، ترجمه ترکی تحسین یازیمی، ص ۹۶-۹۸.

این مطالب در متن فارسی مناقب العارفين، جلد ۱، ص ۹۰-۹۲ آمده است.

مؤلف محترم گویی این مطلب مناقب العارفين را به عنوان حقیقت تاریخی پذیرفته و به استناد آن حرفی شگفت آور عنوان کرده است که به اعتقاد خود وی شگفت آور نیست. او از این روایت استنباط کرده است که «شمس و اجدادش اصلاً هندی بوده‌اند». خود وی معترف است که نظیر این حکایت نه پیش از ملاقات شمس با مولانا و نه پس از آن در

هیچ مأخذی دیده نشده است. اما باید گفت که خلافت آن در مآخذ دیگر و حتی در مناقب العارفين نیز دیده می‌شود. در مناقب العارفين منقبت‌هایی آمده است که باور کردن آنها با معیار منطق سازگاری ندارد:

«شیخ سان‌الدین آقشهری... روایت چنان کرد که چون حضرت مولانا به طرف دمشق برای تحصیل کردن علوم عزیمت نمود، مگر قافله شام در ولایت سیس به مغاره‌یی رسیده نزل کردند و در آن مغاره چهل نفر راهبان مرتاض منقطع می‌بودند تا حدی که کشف رازهای عالم ملک می‌کردند... چون حضرت مولانا را دیدند کودکی را اشارت کردند تا آهنگ جوّ هوا کرده میان ارض و سما بایستاد و حضرت مولانا سر مبارک در پیش خویش انداخته مراقب شده بود از ناگاه آن کودک فریاد کرد که به من چاره‌یی کنید و الا همین جا می‌بستم [؟] و از هیبت آن شخص مراقب هلاک می‌شوم... همگان سر در قدم مولانا نهادند که ای سلطان دین، ستاری فرما و رسوایی ما مکن. گفت: به غیر از گفتن کلمه توحید چاره‌یی نیست...» (جلد ۱، ص ۸۰-۸۱).

در مناقب العارفين، همانند اکثر کتب مناقب، امور خارق‌العاده و رویدادهای بدون دلیل نقل شده‌اند که اگر به عنوان حقیقت تاریخی پذیرفته شوند، تاریخ به افسانه بدل خواهد شد.

در مناقب العارفين می‌خوانیم: «به خط مبارک بهاء ولد در صحیفه‌یی نبشته یافتند که حضرت جلال‌الدین محمّد در بلخ شش ساله بود که روز آدینه بر بام خانه ما سیر می‌کرد... مگر کودکی از میان ایشان به دیگری گفته باشد که بی‌تا از این بام بر آن بام دیگر بجھیم و رهان می‌بستند (شرط می‌کردند). حضرت مولانا زیر لب تبسم‌کنان بدیشان جواب داد که ای برادران این نوع حرکت از گربه و سگ و جانوران دیگر می‌آید... بیاید تا سوی آسمان پریم و سیر منازل ملکوت کنیم و در آن حالت از نظر آن جماعت غایب شدن گرفت... بعد از لحظه‌یی رنگ ریخته... باز آمد... فرمود که آن ساعت که من با شما مکالمه می‌کردم، دیدم که جماعتی سبز قباغان مرا از میان شما برگرفتند و به گرد اطباق افلاک و بروج سماوات گرداندند و عجایب عالم روحانی را به من نمودند...» (جلد ۱، ص ۷۴-۷۵).

باز افلاکی از پادشاهی به نام ملک شمس‌الدین هندی یاد کرده است که پادشاه شیراز بوده، از سعدی غزلی درخواست کرده، سعدی هم غزلی از مولانا را برایش فرستاده است که مطلبش این است: هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست...

غزل از مولاناست، اما شما نمی‌توانید پادشاهی به این نام را که در قرن هفتم در شیراز حکومت کرده است، در تاریخ ایران پیدا کنید.

مولانا، تعصب را خامی می‌داند. اتفاقاً از معاصران مولانا مردی عالم به نام صفی‌الدین هندی بوده است که در سال ۷۱۵ هـ در گذشته است. مولانا در حق وی می‌گوید: «هفتاد گبر رومی را مسلمان کردن سهل‌تر از آن است که صفی هندی را صفایی بخشند و ارشاد کنند که لوح روح او چون مشق‌های کودکان سیاه و تاریک گشته است.» (مناقب العارفين، ۱، ص ۲۹۶).

باید گفت که مؤلف محترم مقاله صفرای ناصحیح در این قضیه را مبنای کار خود قرار داده، بعداً توضیح خواهیم داد که کبرای وی هم صحیح نیست، بنابراین نتیجه‌یی که گرفته است که شمس تبریزی نژادی هندی داشته است، مسلماً غلط است.

۶. آیین بهاکتی (= Bhakti Cult)، باکتی‌ها پیروان ویشنو بودند، در وداها و اوپانیشادها نامشان آمده است. آنان دست به اعمالی می‌زدند که به تصفیة درون منجر می‌شد. معتقد بودند که به دانش نیازی ندارند و باکتی‌کاری نداشتند. کار هم نمی‌کردند. آنان به تمرکز قوای ذهنی معتقد بودند.

The Enc. of Religions, Mircea Eliade, II, p. 101; Hindu World, Benjamin Walker, I.

7. R.A. Nicholson, *Diwan...*, introduction, p. xx.

۸. جابادو = Jaya Deva: از مردم متیلا (بالت بهار، پتنه) بود. مادرش سومیترا = Sumitra و پدرش ماهادوا Mahadeva نام داشت. نمایشنامه‌نویس بود. پراساننار گناهه = Prasannar ghava و گیتا گویندا = *Gitaqovinda* از آثار اوست. 16-1815. *The Enc. of Indian Literature*, II, PP.

۹. باول = Baul، گروه خوانندگان زن و مرد هندو که جشنی سالانه دارند و در بنگال جنوبی گرد می‌آیند. کلماتی ساده بر زبان می‌آورند که معنای نمادی دارد. 101. *The Enc. of Religions*, II,

10. R.A. Nicholson, *The Mystics of Islam*, p. 63.

۱۱. Shad Dis: این مطلب که مؤلف نوشته است، صحیح نیست. جهات سه از اندیشه‌های اسلامی است، چنانکه ابن سینا می‌گوید: «اعلم ان الناس يشيرون الى جهة لاتتبدل، مثل جهة الفوق والسفل ويشيرون الى جهة تتبدل بالعرض مثل اليمين والشمال...» خواجه نصیر می‌نویسد: مشهور این است که جهات شش تاست: شمال، قدام، خلف، فوق و سفلی، و دلایل خود را برمی‌شمارد. (شرح الاشارات، چاپ کتابخانه آیه‌الله نجفی مرعشی، ص ۶۹، ۷۱).

محمد داراشکوه می‌نویسد: «موحدان اسلام هریک از مشرق و مغرب و شمال و جنوب و فوق و تحت را جهتی اعتبار نموده شش جهت گفته‌اند و موحدان هند جهات را ده می‌گویند، یعنی مابین مشرق و مغرب و شمال و جنوب را نیز جهتی اعتبار نموده ده‌دشا می‌نامند.» (مجمع‌البحرین، چاپ انجمن آسیایی بنگال، ص ۱۰۲).

۱۲. نافذ اوزلوق: مرحوم دکتر فریدون نافذ اوزلوق از خاندان دختری مولاناست و طیب است، کارهایی چون چاپ مجالس سبعة و مکویات مولانا را به سابقه علاقه انجام داده، سخنان وی را نمی‌توان در مورد کاربرد لغت سند آورد. گذشته از آن در این مقاله مرحوم اوزلوق گفته است که معنی «سماع» را از کتب لغت نمی‌توان استخراج کرد، اما مؤلف خود از کتاب لغت پیش پا افتاده وضعیفی چون اخترکبیر معنی سماع را استخراج کرده است.

13. M. Celal Duru, *Mevlevi*, Kader Basimevi, 1952, Ist., s. 182.

۱۴. همان، ص ۱۸۳.

15. Sir Monier Monier, Williams, *A Sanskrit Dictionary*, p. 1152.

۱۶. ساما، این کلمه در اصل «سام» است نه «ساما». سام در سنسکریت به صورت ||-> نوشته می‌شود. عیناً: Sām ved تلفظ می‌شود. چون فتحه در پایان حرف «م» و «ده» است، در ترجمه آن را Sāmā Vedā آوانویسی کرده‌اند و در فارسی هم «ساما ودا» می‌نویسند. مؤلف از آوانویسی کتب انگلیسی به این فقه‌اللغه نادرست رسیده است.

۱۷. افلاکی، مناقب العارفين، ترجمه ترکی، ص ۹۰ و ص ۳۳۸؛ مقالات شمس تبریزی، برگ آ ۸۱.

۱۸. مناقب العارفين، پیشین، همان صفحات.

۱۹. رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا...، چاپ دوم، تهران، ۱۳۷۳، ص ۵۳-۵۴.

۲۰. مناقب العارفين، پیشین، ص ۸۶.

۲۱. در متن مقاله به چنین موضوعی اشاره‌ی نشده است.

۲۲. گولپینارلی، عبدالباقی، مولانا جلال‌الدین، ص ۶۶.

۲۳. رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا...، پیشین، همان صفحات.

۲۴. همان، ص ۵۳-۵۴.

۲۵. اگر بپذیریم که مولانا در سال ۶۰۴ هجری به دنیا آمده است، مطمئناً در سال ۶۴۲ هجری سی و هشت ساله خواهد بود،

نه حدود پنجاه ساله که مؤلف نوشته است.

۲۶. مناقب العارفين، ترجمة ترکی، ص ۹۱.

۲۷. این عبارات را مؤلف بر مناقب العارفين افزوده است، در اصل چنین مطالبی در آن کتاب نیست.

۲۸. رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا...، ص ۵۶. مؤلف «چهل روز» را خود بر نوشته فروزانفر افزوده

است.

۲۹. جامی چیزی بر نوشته افلاکی نیفزوده و همان مطالب را عیناً نقل کرده است. نگاه کنید: ففحات الانس، تصحیح

توحیدی پور، ص ۴۶۶.

۳۰. می دانیم که امین احمد رازی، مؤلف هفت افق است. آتشکده را لطفعلی بیگ آذربایگدلی تألیف کرده است.

31. H.A.R. Gibb, *Ibn Batuta, Travels in Asia and Africa (1385-1554)*, pp. 130-131.

۳۲. عبارت درون فلکب در متن انگلیسی نیامده است.

۳۳. مؤلف در اینجا ترجمهٔ بیتی را بدون ذکر مأخذ آورده است. مترجم نتوانست عین آن بیت را در کلیات شمس

بیابد. بیت نقل شده بیت ۴۵۳۵ از کلیات شمس است. ترجمهٔ بیت این است:

You, Shams-i Tabrizi, are the beauty and pride of the Universe. Who is that king who is not ever your beggor by his heart and soul?

۳۴. کلیات شمس، جلد ۱، ص ۲۵۰، بیت ۴۵۳۵.

۳۵. مناقب العارفين، جلد ۲، ص ۶۸۳-۶۸۴.

۳۶. مؤلف ظاهراً توجه داشته است که مقالات از شمس تبریزی است. در آن کتاب چگونه ممکن است به شهادت

شمس و شرکت علاءالدین چلبی اشاره شده باشد. شاید مؤلف مقاله به اشارهٔ شمس نظر دارد که شمس یک بار به علاءالدین گفته بوده است که به منزل من سنجیده در آ و...

۳۷. نویسندهٔ مقاله در این مورد هم به راه خطا رفته است. بدرالدین گهرناش یکی از رجال عهد عزالدین کیکاووس

بود. چون عزالدین کیکاووس در سال ۶۶۰ هـ / ۱۲۶۱ م به استانبول گریخت، گروهی از طرفداران او در قونیه برای تصرف شهر برخاستند. بدرالدین هم به آنان پیوست. امیرمعین الدین پروانه او را دستگیر کرد و پیش النجاق نوین فرستاد. النجاق او را کشت. یعنی بدرالدین در سال ۶۶۰ هـ یا بعد از آن کشته شده است. در حالی که شمس تقریباً پانزده سال پیش از تاریخ مزبور به شهادت رسیده است.

۳۸. این مطلب هم اساساً سندی ندارد. جاهی که نویسندهٔ مقاله به آن اشاره کرده است، جاهی متروک است در

فاصلهٔ پنجاه، شصت متری آرامگاه شمس، مزار شمس سنگ حجاری شده ندارد و در زیرزمین است و با گچ ساخته شده است. نویسنده مطالبی را از روی حدس و گمان تلفیق کرده و نوشته است. اخیراً استاد دکتر محمدامین ریاحی ذیل عنوان «تربت شمس تبریز کجاست» با دلیل و سند ثابت کرده که آرامگاه شمس تبریز در خوی است (مجموعهٔ مقالات همایش شمس تبریزی، ص ۳۸۲-۳۹۴).

۳۹. علاءالدین چلبی - چنانکه مؤلف در ابتدای مقالهٔ خود اشاره کرده است - دومین فرزند مولاناست، نه بزرگترین فرزند مولانا.

۴۰. شمس الدین یحیی، برادر مادری فرزندان مولاناست.

۴۱. عبدالباقی گولپینارلی، مولانا جلال الدین، ص ۸۵.

۴۲. جامی هیچ مطلبی نیفزوده است. مطالب نقل شده عیناً در مناقب العارفين هم آمده است.

۴۳. فروزانفر، احوال و زندگانی مولانا...، ص ۸۷.